

ملحفه‌ی سفید

صدای باد توی تاریکی می‌پیچید و همه چیز را از آن چه بود وهم انگیزتر می‌کرد. از بین های و هوی باد شنیدم: سر کوچه سه تا خیابان را که رد کردی می‌رسی به میدان آن وقت برو به خیابانی که یک مغازه‌ی کبابی در آن قرار دارد. چند بار توی صورتم زدم، بلند شدم و نیم خیز نشستم. اگر چراغ را روشن می‌کردم احتمالا آن ارواح و اشباحی که لباس‌های ما را پوشیده بودند دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شد. دهنم خشک شده بود. چهار دست و پا و آرام سمت تخت رفتم. دستم را روی گلویت گذاشتم. چیزی تویش داشت تکان می‌خورد. روی زانوهایم نشستم و گوشم را به دهانت نزدیک کردم. پژواک گرم حروف را که توی گوش‌هایم احساس کردم مطمئن شدم صدا صدای خودت است: آتلیه رویا، درست روبروی کبابی است آنجا می‌توانیم یکدیگر را ببینیم.

راستش قبلش می‌خواستم نشانی‌ات را بیرسم. پیش از آنکه مادر بیاید توی اتاق و هر چه رشته بودم پنبه کند - دیگر عادتش شده همیشه یکهو می‌آید توی اتاق، کند و کاو می‌کند و می‌رود - روی تخت دراز کشیده بودم. درست روبروی آینه با دو انگشت اشاره‌ی تیزی انتهای چشم‌هایم را پایین، و با دو شستم دو طرف لبم را بالا برده بودم. زبانم هم بیرون بود. اگر مادر بود می‌گفت: صورتت به اندازه کافی کج هست. دیگر لازم نیست خودت دست کاری‌اش کنی. شبیه میمون‌ها شده بودم. مادر همیشه من را مورد لطف قرار می‌دهد. دیشب هم که درست سر بزنگاه رسید. بعدش آنقدر از دستش برزخ بودم، که دلم می‌خواست بروم جلوی حدافل داد بزنم و بعدش بتوانم بگویم: آخیش دلم خنک شد. ولی حیف که نمی‌شد. آخر چوب جارویش همیشه بغل دستش است. آنوقت اگر به سرش می‌زد که تربیتم را اصلاح کند، همه بدنم سیاه و کبود می‌شد و از درد باید روی شکم می‌خوابیدم. نمی‌دانم این همه زور را از کجا می‌آورد؟ همه‌اش چهارتا تکه استخوان است و یک لایه نازک پوست.

راستی تو نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ اصلا چرا رفتی؟ جلوی آینه قدی کنار دیوار که بودم با خودم گفتم: احتمالا وقتی بلند شدم لامپ را روشن کنم هیکل قناسم را دیده و رفته، حتما از آن دخترهایی است که از مردهای کوتاه چاق، البته نه خیلی چاق - همین قدری که من هستم کمی تپل شبیه سیب زمینی - خوشش نمی‌آید. اگر سبیل‌م را بزنم حتما جذاب‌تر می‌شوم. اگر عینک گرد مادر را بزنم، یا اگر یک کلاه کپ ترجیحا سیاه را روی سرم بگذارم. آره این طوری موهای تنکم هم دیگر توی ذوق نمی‌زند. شاید هم از تیپم خوشش نیامده ولی این یکی دیگر تقصیر خودت بود که بی خبر آمدی. نمی‌توانستم که با کت و شلوار بخوابم همان موقع بود که دوتا آدم دیگر را هم توی آینه دیدم. رفتنت هم مثل آمدنت بی‌صدا بود. هنوز زبانم بیرون بود که آمدی. وقتی متوجه‌ات شدم که تصویرت توی آینه تخت کنارم بود. دیشب چهارمین باری بود که می‌آمدی ولی خیلی ترسیدم. نگاه و لب‌های کج کرده‌ات را که دیدم، فهمیدم که چندشت شده. زبانم را توی دهانم فرو بردم. هیچ کدامان پلک نمی‌زدیم تو را نمی‌دانم چرا، ولی من می‌ترسیدم پلک بزنم. بعد ببینم نیستی تو لبخند می‌زدی و من مثل بقیه

وقت‌های کمی که فکر می‌کنم ابروهایم توی هم رفته بودند همان موقع بود که مادر آمد صدای کشیده شدن پایش روی زمین را که شنیدم چند ثانیه‌ای تمام علائم حیاتم از بین رفت. اگر مادر دیشب تو را می‌دید مرا می‌کشت.

بعید نیست هنوز هم ندیده باشدت. گفتم که مادر زیاد گذرش به اتاقم می‌افتد آخر صبح که از جایم بلند شدم دیدم هنوز هر دوی‌مان روی تختیم. دنیا داشت دور سرم می‌چرخید مثل زنده‌ها نفس می‌کشیدیم و مثل مرده‌ها ثابت بودیم با چشم‌های باز بدون آنکه پلک بزنیم به آینه تخت خیره بودیم. می‌دانستم صدا زدن آنهایی که روی تخت بودند بی‌فایده است ولی غیر از این چه کار می‌توانستم بکنم صدایم از ترس زیر و نازک شده بود: یغما صدایم را می‌شنوی؟ قطره‌های اشکم روی قطره‌های خون خشک روی ملحفه ریختند. منِ دیگرم را تکان دادم سرش داد زد، ولی تکان نخورد. توی عالم خودش بود. تو هنوز آن لبخند را که دیگر به نظرم زیبا نبود روی لب داشتی. عسلی چشم‌هایت ثابت بود و موهای بورت پیشانی و قسمتی از صورتت را پوشانده بود.

در را باز گذاشته بودی. سایه مادر که از در وارد شد ملحفه را که آماده توی دستم گرفته بودم روی سرمان کشیدم. باد کولر زیر قبای گشاد و احتمالا گل‌گلی‌اش می‌پیچید و سایه‌اش را بزرگ و کوچک می‌کرد کمی که اتاق را برانداز کرد گفت: پسر احمق باز خوابید و لامپ را خاموش نکرد! بعد هم به بخت کج و معوجش فحش داد. لامپ را خاموش کرد و رفت. مادر که رفت برگشتم سمت. آنقدر به چشم‌هایم فشار آوردم و آنقدر ریزشان کردم که بالاخره دیدمت. لامپ را که روشن کردم نبود. همه اتاق را دنبال گشتم حتی کمد و زیر تخت را از پنجره بیرون را نگاه کردم که شاید ببینمت. جای تو مادر را دیدم که روی تخت نشسته بود، چایش را توی نعلبکی می‌ریخت و به گمانم هورت می‌کشید همان موقع بود که دلم می‌خواست که بروم یک چیزی بهش بگویم.

چشم از آینه برداشتم و برگشتم سمت تخت. چند ثانیه فقط نگاه کردم. بعد هم تا جایی که می‌شد عقب رفتم آن‌وقت صدایشان زد. صدای مادر در آمد. ولی هیچ کدامشان تکان نخوردند. آرام جلو رفتم هر چه بیشتر به تخت نزدیک می‌شدم، بیشتر متوجه شباهت‌هایمان می‌شدم. هر دو خیره به آینه از فکر این که آن دوتا ما باشیم و هر دویمان مرده باشیم، نفسم بند آمد. دیگر رسیده بودم. به تخت نگاه کردم. شکمم داشت بالا و پایین می‌شد. پس لابد زنده بودم. اما هیچ حرکتی روی شکم و قفسه سینه تو ندیدم. دستم را زیر دماغت گرفتم. گرم شد. پس لابد تو زنده بودی. دستم خونی شده بود. باز هم صدا زدم هم تو را هم خودم را. کنار تخت به دیوار تکیه کردم. گاهی خودمان را توی آینه تخت می‌دیدم و خودم را توی آینه قدی کنار دیوار که تقریبا روبرویم بود. از بینی‌ام خون می‌آمد. صدای پای مادر را که شنیدم از ترس اینکه وارد اتاق شود، مثل برق از جا کنده شدم. لامپ مهتابی را خاموش و چراغ خواب قرمز کوچک را روشن کردم. بعد چشم به تخت دوختم تا ببینم

توی تاریکی هم هستیم یا نه. ناگهان اتاق پر شد از آدم‌هایی شبیه ما با همین لباس‌ها: مانتوی سفید، شلوار خردلی، پیراهن آبی، شلوار سیاه و... حرکت‌هایشان مثل حرکات ملحفه‌های سفیدی بود که با یک گیره روی بند رخت بند هستند، با باد می‌رقصند و توی هم می‌لولیدند. گاهی از کنار هم رد می‌شدند و گاهی هم از توی هم. بعد هم صدای بلندی مثل انفجار می‌آمد و جفت جفت ناپدید می‌شدند. اما بلافاصله از توی دیوارها افراد یا ارواح دیگری جایگزین‌شان می‌شدند. هر بار بلندتر و باریک‌تر. قبل از آنکه نور سرخ رنگ را هم از اتاق بگیرم تا حوالی آرنجشان از سقف خارج شده بودند برگشتم و دوباره دست زیر سر روی زمین دراز کشیدم.

صدای باد توی تاریکی می‌پیچید و همه چیز را از آنچه که بود وهم انگیزتر می‌کرد. خورشید دیگر همه اتاق را پر کرده بود. ملحفه‌ی سفیدفام دیگری از توی کمد برداشتم. روی‌مان کشیدم و به بالا و پایین تشک روی تخت بندش کردم. حاضر شدم. در را آرام باز کردم که از صدایش مادر بیدار نشود. چشم از ملحفه و برآمدگی‌هایش برداشتم. از آشپزخانه صدایی نمی‌آمد. مطمئن شدم که مادر خواب است. ولی وقتی روی یکی از پله‌ها نشستم تا بند کفش‌هایم را ببندم و برگ‌های خیس شمعدانی سرخ را دیدم، فهمیدم که زده‌ام به کاهدان. مادر هفت هشت متر آن طرف‌تر از من، درست روبروی در وسط حیاط، روی سیمانی دور نارنج نشسته و موهایش را فرق باز کرده بود. نصفش روی شانه‌ی راست، نصفش روی شانه چپ، شانه‌شان می‌کرد که بعد هم احتمالا ببافدشان. سرش پایین بود. امیدوار بودم که نبیندم. بلند شدم آرام و روی پنجه حرکت کردم برای آن که سنگ‌های ریز و درشت کف حیاط زیر پاهایم نلغزند و صدا نکنند مجبور شدم باغچه را دور بزنم و از روی خاک‌های نم خورده عبور کنم چقدر دوست داشتم خم شوم و با همه وجودم احساسش کنم. از ردیف درخت‌ها که رد شدم دو سه متر تا در حیاط فاصله داشت. خدا خدا می‌کردم نبیندم که گفت: کجا به سلامتی؟ هنوز سرش پایین بود. هیچ جوابی ندادم. یعنی هیچ جوابی نداشتم که بدهم. اگر می‌گفتم قرار دارم. می‌گفت با کی؟ اگر می‌گفتم با یک دختر آنوقت نمی‌گفت پسره‌ی چشم سفید حالا دیگر کارت به جایی رسیده که برای خودت می‌بری و می‌دوزی تازه بعد هم با جارویش می‌زد توی سرم و همین چند نخ مویی هم که دارم می‌ریخت. سرم را پایین انداختم. قدم‌هایم را تند کردم و بیرون رفتم. دراز دستم در رفت و محکم به هم خورد.

آنقدر برای پیدا کردن هول بودم که همان سر کوچه پاهایم توی هم پیچید و زمین خوردم. بماند که دل چند نفر از پاره شدن شلوارم شاد شد. دوباره راه افتادم فکر شلوار پاره و غرغره‌های مادر موقع وصله کردنش را هم خیلی زود از سرم بیرون کردم.

هر چه به میدان نزدیک‌تر می‌شدم، تعداد مغازه‌های باز بیشتر می‌شد سبزی و درختچه‌های میدان را از اواسط خیابان سوم دیدم. باید کبابی را پیدا می‌کردم بعد آتلیه رویا. از هر کسی که جای کبابی و آتلیه را پرسیدم جوابی ندادند. یک دور دور میدان چرخیدم و هوای اطرافم را تا جایی که می‌شد توی شش‌هایم جا دادم. چیزی

که احساس کردم مخروطی بود از بوهای مختلف که حاصلش تند بود. مثل بوی عرق. بوی کباب نمی‌آمد. اصلاً مگر آن وقت صبح کبابی باز بود روی چمن خیس میدان نشستیم. ولی از جایم تکان نخوردم. هر چه می‌خواست بشود شده بود. حتی تصور اینکه بروم و ده تا خیابان را دنبال کبابی و آتلیه رویا بگردم هم خسته‌ام می‌کرد. کمی که گذشت اول بوی کباب را حس کردم و بعد هم پیچ و تاب روده‌هایم را. شکمم هم که از ساعتی پیش زده بود زیر آواز. آن موقع که من روی چمن خیس میدان نشسته بودم احتمالاً مادر داشت توی آشپزخانه بساط نهار را جفت و جور می‌کرد. بعد پذیرایی را جارو می‌کرد بعد هم می‌رفت سراغ اتاق من و ما را می‌دید. در کل چیزی حدود دو ساعت وقت داشتم. تا از این فاجعه جلوگیری کنم. الان یک ساعت و نیمش گذشته. من و تو باید زودتر برویم خانه. من از دیوار بروم بالا و در را آرام باز کنم. بعد با هم از حیاط خیس بگذریم. از پله‌ها بالا برویم، پذیرایی را رد کنیم و آرام و دزدکی توی آشپزخانه را نگاه کنیم تا هر وقت مادر سر برگرداند که از یخچال یا کابینت‌ها چیزی بردارد از آشپزخانه هم بگذریم. باز از پله‌ها بالا برویم. دستگیره در را پایین بکشیم برویم توی اتاق. ملحفه سفید را کنار بزنیم، روی تخت دراز بکشیم، چشم‌هایمان را ببندیم و بخوابیم. شاید وقتی بیدار شدیم توی آینه تخت فقط دوتا آدم ببینیم. از جایم بلند شدم و باز سرم را عقب دادم توی میدان. دورش چرخیدم و بو کردم از همه خیابان‌ها بوی کباب می‌آمد. وارد خیابان اول شدم هم کبابی دیدم هم آتلیه نه یکی که یک خیابان پر، خیابان دوم خیابان سوم چهارم و پنجمی همینطور تا آخر پر از آتلیه و کبابی! همه‌شان هم رویا، با پاهایی که هر کدامشان یک طرف می‌رفتند. مثل دیوانه‌ها خیابان‌ها را می‌گشتم. سرم را که از درد داشت منفجر می‌شد بین دستانم گرفتم و چند بار به اطراف تکان دادم. تصویرهایی می‌دیدم از تکثیر دم به دم آتلیه‌ها و کبابی‌ها. خیابان‌ها پر بودند از آدم‌های باریک و بالا بلند. از بوی کباب و صدای فشار دادن دکمه دوربین سرم همانطور که بین دست‌هایم بود بزرگ شد همین‌طور دست‌ها و پاهایم بزرگ و بلند شدند. بعد ناگهان بلند و باریک از آن بالا دیدمت. صدایت کردم. تو هم مرا دیدی. منتظر بودی. مگر نه؟ حالا چرا اخم می‌کنی؟ باز هم یادت نیامد، عیبی ندارد. بیا برویم توی راه تا از اول برایت بگویم. شاید این بار بهتر بگویم. اگر مادر برود توی اتاق و ما را ببیند روزگار جفت مان را سیاه می‌کند حالا از ما گفتن بود ...

فاطمه دیندارلو